



شهادتنامه آرش سیگارچی

اسم کامل:	آرش سیگارچی
تاریخ تولد:	۴ آبان ۱۳۵۷
محل تولد:	رشت، استان گیلان
شغل:	روزنامه نگار، سردبیر سابق روزنامه «گیلان امروز»

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲ آبان ۱۳۸۷

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

شاهد / شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای آرش سیگارچی در ۵۴ پاراگراف و ۱۸ صفحه تهیه شده است. مصاحبه در تاریخ ۲ آبان ۱۳۸۷ در شهر آریلینگتون، ویرجینیا انجام شد.

شهادتنامه

۱. من آرش سیگارچی هستم، متولد ۴ آبانماه ۱۳۵۷ در شهر رشت، استان گیلان. من یک روزنامه‌نگار و سردبیر روزنامه «گیلان امروز» در استان گیلان بودم. مدیریت و انعکاس اخبار به عهده من بود. طبیعتاً در ایران سانسور وجود دارد ولی در سال ۱۳۷۹ یا همان ۲۰۰۰ یک پدیده‌ای به وجود آمد که همان بسته شدن مطبوعات و هفته‌نامه‌های بسیاری توسط نظام^۱ بود. این خیلی برای نظام هزینه داشت، فکرش را بکنید در یکروز ۴۰ تا روزنامه و هفته‌نامه را بستند. به همین دلیل نظام دنبال راه حلی گشت که هزینه را کم کند و راه حل آن بود که روزنامه‌نگاران را مهار کند تا محتویات روزنامه‌ها را کنترل کنند و وارد مقولات خطرناک نشوند. به همین دلیل، با این سیاستها در سالهای ۸۰ تا ۸۱ عملاً فضای مطبوعاتی بسته شد.

سانسور مطبوعات و «خط قرمز»

۲. بعد از آن روزها ما فقط دو روزنامه شجاع داشتیم که حیات نو و بهار بودند. برخی روزنامه‌ها آن روزها بسته نشدند و از توقیف گروهی چهل نشریه به ظاهر جان سالم به در بردند. اما سرانجام آن روزنامه‌ها هم توقیف شدند. من از این حیث می‌گویم شجاع چون، بعد از خرداد ۱۳۷۶، با راه‌اندازی روزنامه جامعه مطبوعاتی شکل گرفتند که بدون ترس از برخورد، شجاعانه اطلاع‌رسانی می‌کردند. اصلاً بگذارید یک قدم جلوتر بروم و بگویم که این روزنامه‌ها بودند که ترس زندان، شکنجه و غیره را از دل ما روزنامه‌نگاران بردند. من خودم بارها از برخورد نظام می‌ترسیدم اما وقتی دیدم سردبیر ماشاءالله شمس‌الواعظین همیشه ساک زندانش آماده است، دیگر ترس من هم ریخت.

۳. به بهار و حیات نو بازگردیم؛ این دو روزنامه از توقیفهای ۵ اردیبهشت ۱۳۷۹ جان سالم به در بردند. تنها روزنامه‌هایی بودند که باقی مانده بودند. اما زمان زیادی نگذشت و در شانزده مرداد همان سال، وقتی قرار بود قانون اصلاح مطبوعات در مجلس بررسی شود و رهبری آن حکم حکومتی را صادر کرد، بهار اعتراض اندک نمایندگان را منعکس کرد و فردای آن روز توقیف شد. در حقیقت بهار توانست تنها دو ماه پس از آن توقیفها بماند. حیات نو هم سرنوشت بهتری نداشت. این روزنامه هرچند که متعلق به برادر کوچک رهبر بود اما بعد از یکسال به بهانه‌ای دیگر توقیف شد. لازم به توضیح است برادر رهبر—هادی خامنه‌ای—به طیف اصلاح‌طلبان تعلق داشت.

^۱ مراد از نظام، نظام جمهوری اسلامی ایران است. براساس گفتمانی که در میان مسئولین جمهوری اسلامی ایران رایج است به جای دولت جمهوری اسلامی از این عبارت استفاده می‌شود. این به خاطر ساختار پیچیده حکومت ایران است. عموماً در بسیاری از کشورهای مدرن وقتی از دولت نام می‌بریم منظور کل حاکمیت یک کشور است. اما در ایران دولت تنها یکی از سه قوه مجریه، مقننه و قضایی است زیر نظر رهبر کشور اداره می‌شود. بر این اساس وقتی در مورد ایران سخن می‌گویید، نمی‌توانید بگویید دولت ایران، چون این یک جز است. در حالی که عبارت واضح‌تر همان «نظام» است که منظور رهبری و زیر شاخه‌هایش در سه قوه است.

۴. در این چنین شرایطی من هم سردبیر روزنامه‌ای استانی بودم. روزنامه خوبی بود و تیراژ بالا داشت. اما نسیم از تهران به من می‌رسید. ابلاغیه‌های شورای امنیت ملی می‌آمد که می‌گفت این خبر را چاپ نکنید. اگر معلمها تجمع می‌کردند می‌گفتند که نباید چاپ کنیم و اگر کارگرها تجمع می‌کردند، می‌گفتند که نباید بنویسیم.

۵. اواخر سال ۸۰، من وبلاگ نویسی را شروع کردم. وبلاگ یک تعریف خاص دارد، مثل دفترچه خاطراتی است که آدم در دوران نوجوانی دارد. من در جوانی این دفترچه را داشتم و بلد بودم بنویسم و هر روز در وبلاگم خاطرات روزانه‌ام را اگر مهم بود می‌نوشتم.

۶. ۸ آذر ۱۳۸۱ بود. در شهر رشت یک دکلهای مخابراتی گذاشته بودند که مثلاً مال آنتن‌گیری تلفن بود و در اصل برای پارازیت انداختن بود روی ماهواره‌ها که مردم نتوانند ماهواره‌ها را بگیرند. یکی از این دکلهای جایی گذاشته شده بود که مدرسه دخترانه بود و ممکن بود روی باروری دخترها تأثیر بگذرد. من روی این مسئله تحقیق کردم و یک گزارش بسیار جنجالی تهیه کردم و قرار بود این گزارش توسط روزنامه ما چاپ بشود. شب قبل از توزیع، مدیر مسئول روزنامه‌ها را از چاپخانه جمع کرد و گفت که اگر این گزارش چاپ بشود روزنامه را توقیف می‌کنند. اما من می‌گفتم ارزش دارد که ما توقیف بشویم اما این خبر را گزارش بدهیم. وقتی که این گزارش را نتوانستم چاپ کنم، از لیج مدیر مسئول روزنامه همان شب آن را روی وبلاگم گذاشتم. سایتهای خبری خیلی سریع این خبر را پوشش دادند و شهرهای دیگر هم متوجه شدند که این اتفاق در آن مناطق هم افتاده است و نسبت به مسئله آگاه شدند. از این به بعد هر جا با مخالفت مدیر مسئول مواجه می‌شدم دیگر بحث نمی‌کردم و مطلب را مستقیم می‌گذاشتم روی وبلاگم.

۷. در سال ۸۲، هنگامی که تنش در اداره بیشتر شده بود، حرکت‌های دانشجویی دوباره شدت گرفت و فعالیت‌های زیاد شد. رشت شهری هست که جنبشهای دانشجویی و فعالیتهای سیاسی در رشت همیشه شروع می‌شود و تجمع مهمی در رشت شد. من هم وقایع مربوط به رشت را پوشش می‌دادم. وقتی این اتفاق افتاد من اخبار مربوط به جنبش دانشجویی را لحظه به لحظه در وبلاگم نوشتم. خبرگزاری‌هایی مثل رادیو فردا، رادیو فرانسه و بی.بی.سی. با من تماس گرفتند تا به آنها درباره اتفاقاتی که می‌افتاد به عنوان روزنامه‌نگار گواهی بدهم. من هم بر اساس رسالت روزنامه‌نگاری واقعا همین کار را کردم. یادم است آن موقع تلویزیون NI-TV می‌گفت الان در شهر رشت ۱۰,۰۰۰ نفر دارند تجمع می‌کنند. من خودم آنجا بودم و به این مسئله شهادت دادم که در حقیقت ۲,۰۰۰ نفر آنجا بودند که ۵۰۰ نفرشان مأموران اطلاعات و نیروی انتظامی بودند. یعنی به عنوان یک روزنامه‌نگار، گزارشهای من واقع‌بینانه و دقیق بودند.

برخورد با وزارت اطلاعات

۸. اما وزارت اطلاعات که این را نمی‌فهمید. به من زنگ زدند و گفتند که اجازه ندارم مصاحبه کنم. من هم گفتم که من مصاحبه می‌کنم چون قانونی نیست که من را از این کار باز دارد. دو هفته بعد

ابلاغیه‌ای از شورای عالی امنیت ملی که البته به روزنامه‌های تهران قبل از آن داده بودند به من دادند که می‌گفت من اجازه ندارم مصاحبه کنم. مأموران وزارت اطلاعات ابلاغیه را فقط به من نشان دادند که در اصل نامه‌ای بود که بالای آن کلمه «محرمانه / سری» درج شده بود. در ابلاغیه تأکید شده بود کلیه مسئولان مملکتی اعم از نمایندگان، فرمانداران، بخشداران، مدیران عالی تا کارمندان ذیل حق مصاحبه با رسانه‌های «معاند» از جمله رادیو اسرائیل، رادیو آزادی، رادیو آزاد اروپا، رادیو آمریکا، رادیو فرانسه، رادیو آلمان و ... را ندارند. البته این بخشنامه بندهای دیگر هم داشت. هرچند در مورد روزنامه‌نگاران چیزی نوشته بود اما بازجو می‌گفت که من هم شامل آن می‌شوم. او گفت «نظام به شما اعتماد دارد و شما را خبرنگار گذاشته است. اگر به شما اعتماد نداشت حذف‌تان می‌کرد».

۹. او درست می‌گفت چون بعد از چندی به قول خودشان من را حذف کردند. جالب این که اسم بی.بی.سی. در لیست رسانه‌هایی که اجازه مصاحبه با آنها را نداشتم نبود. رادیو آمریکا بود، رادیو اسرائیل بود، رادیو فردا بود، رادیو فرانسه بود، و چند تا رادیوی سوئدی هم بودند. من درباره مصاحبه کردن با رادیو بی.بی.سی. پرسیدم. او جواب درستی نداد که باعث شد من تصور کنم که این اجازه را دارم. به این دلیل فقط با رادیو بی.بی.سی. مصاحبه می‌کردم. همچنین، من با یکی از بچه‌های رادیو فردا که از همکارهای سابقم بود قرار گذاشتم که من با اسم مستعار مصاحبه کنم و خودم روی صدایم افکت بگذارم که شناخته نشوم. من اسم مستعار کامبیز کریمی را انتخاب کردم.

۱۰. در طول تابستان ۸۲، من رویه وبلاگ نویسی‌ام را زیر اسم خودم ادامه دادم و خبرها رو پوشش می‌دادم. در سال ۸۳ خیلی فشار از طرف وزارت اطلاعات بیشتر شد و من خود سانسوری‌ام بیشتر شد. بارها می‌دیدم ماشینی با سرنشینی که معلوم بود از نهادهای اطلاعات موازی بودند تعقیب می‌کردند. در عین تلاش برای آزادی بیان، گاه واقعا دلهره داشتم. به خصوص که در تهران کار نمی‌کردم. در شهرستان کار کردن خیلی خطرناک‌تر است. با این تفکر فکر کردم به یک مقدار سانسور تن بدهم. و البته، به نظر خودم، موضوعات را بالانس می‌کردم. هر چه با افزایش فشار، مسایل سیاسی سانسور می‌شد، من موضوعات غیر سیاسی را با شجاعت بیشتر می‌نوشتم. مثلاً ما نقد فرهنگی مسئولان استان را جدی‌تر کردیم. یا در زمینه مسایل تفریحی و اجتماعی با انتقاد بیشتر مسئولان را به چالش می‌کشیدیم. یادم هست من روی آمار ایدز کار می‌کردم که تا آن موقع محرمانه بود. من به نزد معاون وزیر در این مورد رفتم و گزارشی جنجالی منتشر کردم. این اولین بار بود که روزنامه‌ای خبر می‌داد در ایران ۷ هزار بیمار مبتلا به ایدز وجود دارد که اتفاقاً دولت هیچ نظارتی بر آنها ندارد. این موضوع آن قدر پر سر و صدا بود که وزارت اطلاعات من را احضار کرد. به من حمله کردند و پرسیدند که چرا من علاقه دارم جنجال درست کنم. جواب دادم «شما به من گفتید از رهبر انتقاد نکنم، از رفسنجانی انتقاد نکنم. اگر من درباره ایدز هم ننویسم، پس در روزنامه‌ام بالا رفتن قیمت گوجه فرنگی را بنویسم؟» زبان من در این زمان دراز بود. اما غیر از این حتی در تهیه هر گزارش و نوشته، ملاحظاتی می‌کردیم که تنها دلیل آن خود سانسوری بود. مثلاً خبری در مورد حیف و میل میلیونها تومان توسط یک امام جمعه

داشتیم و برای اینکه توقیف نشویم، موضوع را بدون اشاره مستقیم با عنوان مجهول «حیف و میل مسئولان» منعکس کردیم. با این روش هم مردم را به اخبار متوجه کردیم و هم از توقیف فرار کردیم.

۱۱. دو چیز دست به دست هم داد که نظام با من برخورد کند. در ۵ شهریور، من تصمیم گرفتم در مورد مسئله جنجالی کشتار ۶۷ در ایران مطلبی بنویسم. درباره شخصی که گیلانی بود و معاون مسعود رجوی بود اطلاعات کافی داشتم و یک مطلب درباره او نوشتم.

دستگیری اول من

۱۲. اتفاقی دیگر مسئله‌ای بود که از دست من خارج بود. من با رادیو فردا فقط یک مصاحبه کردم تحت نام خودم که درباره تجمع دانشجویان رشت بود. بقیه مصاحبه‌ها به اسم مستعار بود. روز ۶ شهریور که جمعه بود رادیو فردا با من تحت نام کامبیز کریمی درباره تجمع کارگران مصاحبه‌ای می‌کند. در آن زمان این طور بود که رادیو فردا تا ۱۲ شب به وقت تهران از پراگ پخش می‌شد و از دوازده شب به بعد که می‌شد حدود ۴ بعد از ظهر به وقت واشنگتن، از واشنگتن پخش می‌شد. بچه‌های رادیو فردا فایل رو اشتباه می‌کنند یا چیزی، ساعت ۱۲ شب که اخبار دوباره از واشنگتن پخش می‌شد، اعلام می‌کنند که قرار است گزارش کامبیز کریمی از تجمع کارگران در رشت پخش بشود و اشتباهاً مصاحبه قدیمی من با اسم خودم در مورد دانشجویها در سال ۸۲ را پخش می‌کنند. من فکر می‌کنم که میز ایران در وزارت اطلاعات این دو مصاحبه را با هم مقایسه می‌کنند و از تجهیزات افکت صدا استفاده کنند و می‌فهمند که کامبیز کریمی همان آرش سیگارچی است.

۱۳. من پنج شنبه مطلبی در مورد کشتار ۶۷ می‌نویسم و روی وبلاگم می‌گذارم و روز شنبه، ۷ شهریور ۱۳۸۳، صبح ساعت ۱۱:۳۰، من در اداره استانداری بودم که شخصی به من زنگ زد و گفت که «لش [خودم] را» ببرم زندان اطلاعات. از طرز صحبت او فهمیدم که وارد چه جریانی می‌شدم. البته من هنوز از ماجرای رادیو فردا خبر نداشتم و فکر می‌کردم که فقط به دلیل مطلب وبلاگم است. من فوراً به تعدادی از دوستانی که قبلاً با آنها درباره احتمال دستگیری‌ام صحبت کرده بودم زنگ زدم و به آنها گفتم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. مادرم به من زنگ زد و پرسید چه شده است. گفتم که به من زنگ زدند و به زندان اطلاعات احضارم کردند. مادرم خیلی هل شده بود و به من گفت که مأمورها به خانه ما رفته بودند. به او گفتم که فوراً می‌آیم خانه، فقط باید با محمد کاظم شکوهی راد، مدیر مسئول، هماهنگ کنم تا آماده باشد از من حمایت حقوقی بکند و برای من وثیقه تأمین کند که جزو وظایف مدیر مسئول روزنامه بود.

۱۴. ظاهراً آن روز صبح، هنگامی که من در استانداری بودم، ۴ نفری که مأمور اطلاعات بودند به همراه نفر پنجم که قاضی بود، ریخته بودند خانه ما و خانه را زیر و رو کرده بودند و همه چیز را برده بودند، کامپیوترها، نوشته‌ها و کتابها. اسمشان را نمی‌دانم چون خودشان را معرفی نکردند ولی حکم نشان دادند و قانونی آمدند.

۱۵. ساعت ۱۲:۳۰ من خودم را به زندان معرفی کردم. زندانی کوچک در مرکز شهر بود با چند تا بند کوچک. البته بیشتر بازداشتگاه بود تا زندان و خیلی تشریفات نداشت. از جمله این که معمولاً در هنگام ورود به زندان پرونده زندانی ثبت می‌شود و از او عکس گرفته و انگشت‌نگاری می‌کنند. همچنین داخل زندان بخشهای مختلفی دارد. بازداشتگاه اطلاعات این گونه نبود. یک راهرو کوتاه که دو طرف آن سلولهایی بود. این زندان همان جایی بود که برای بازجویی‌های ماهیانه یا همان پرس و جو می‌رفتیم.

۱۶. قبلاً گفتم که وزارت اطلاعات پروژه‌های داشت و می‌خواست روزنامه‌ها را محدود و کنترل بکند. بر اساس این پروژه روزنامه‌نگاران حرفه‌ای ماهی یکبار و بعضیها هفته‌ای یکبار احضار می‌شدند به «ستاد خبری وزارت اطلاعات» دارد. این ستاد که در هر استان یک دفتر دارد، کار روابط عمومی وزارتخانه را می‌کند و برای عموم مردم است تا مسائل و مشکلاتشان نسبت به وزارت اطلاعات را به آن گزارش بدهند. البته واقعیت این است که مردم با این ستاد کاری ندارند بلکه به آنجا برده می‌شوند. در طول سه سال سردبیری روزنامه، من بیش از ۱۵ بار، تقریباً هر یک ماه تا ۴۰ روز یکبار به این ستاد احضار شدم. دفعه اول که از ستاد خبری تلفنی احضارم کردند، من نرفتم و خواستم که احضاریه کتبی بفرستند. آنها هم دو مامور فرستادند که به من گفتند که اگر با پای خودم نروم من را در گونی می‌اندازند و به زور می‌برند. بعد از آن هر وقت تلفن می‌زدند، من می‌رفتم. نمی‌گفتند که این جلسه بازجویی است اما مکالمه را مکتوب می‌کردند که صورتجلسه بشود و به مقامات بالا بدهند. چای و شیرینی می‌دادند که دوستانه باشد. به اصرار خودشان جلسه مشورت بود، اما من چیزی برای مشورت با آنها نداشتم. برای آینده یک روزنامه‌نگار دوستی با یک مامور اطلاعات می‌تواند مثل زهر باشد.

بازجویی و ضرب و شتم

۱۷. عبدالحسین صمدی، افسر پرونده من بود که بارها، تقریباً ماهی یکبار، من را به اطلاعات احضار می‌کرد و کار او به عبارتی ارشاد من بود. او جوان قد کوتاهی بود. بعد از ۶-۷ ماه، چند ماه قبل از بازداشت من، احساس کردم که این جلسات دارند بوی همکاری می‌گیرند. روزنامه من یک خبری چاپ کرد به مضمون اینکه یک مدیری اختلاس کرده است. آقای صمدی به من زنگ زد و اعتراض کرد که چرا این خبر را با آنها هماهنگ نکرده بودم. من گفتم که نمی‌دانستم باید اخبار را با آنها هماهنگ می‌کردم. او جواب داد که بالاخره من و او با هم رفیق بودیم و من توضیح دادم که ما با هم رفیق نیستیم. از این لحظه بین ما چالش ایجاد شد که چند هفته بعد که من را صدا زد بیشتر نمایان شد. او گفت «در آمریکا هم سازمان CIA با خبرنگار نیوزویک همکاری دارد و به هم خبر می‌دهند.» جواب دادم که تا آن لحظه رابطه ما همکاری نبوده زیرا آنها از من خبر گرفته بودند ولی من از آنها هیچ نگرفته بودم. همچنین، سازمان سیا که داد و ستد خبری با خبرنگاران دارد هیچوقت سوالات شخصی مانند آیا در خانه من و دوستانم ماهواره است یا مشروب می‌خوریم را نمی‌پرسد. بعد از این، رابطه ما کم شد و میانه ما شکرآب شد. من می‌دانستم که آقای صمدی به روزنامه‌نگاران دیگری که همکاری می‌کردند کمک اقتصادی می‌کرد. بعد از مصاحبه من با رادیو فردا، او به من یادآوری کرد

که قصد او بود تا به من کمک بکنند چنان که برای دیگران کرد، ولی من خودم نخواسته‌ام. من گفتم که هر کسی راه خود را می‌رود و من راه خود را انتخاب کرده بودم.

۱۸. زمانی که به بازداشتگاه احضار شدم اوائل شهریور بود و بسیار گرم. دو ساعت من را زیر آفتاب داغ معطل کردند. حدود ساعت ۲ یا ۲:۳۰ بود که ۲ سرباز من را بردند توی بازداشتگاه و بردند داخل سلول و حدود ۲ ساعت آنجا ماندم. سلول خیلی کوچک بود. یک ونیم متر در ۲ متر. البته بعد فهمیدم که این سلول نسبت به سلولهای دیگری که بعدها در آنها ماندم قصر بود. ساعت حدود ۴-۵ بود که من را دوباره صدا کردند. من را چشم بند زدند و بردند به زیرزمین. من را حدود ۲ ساعت زدند و عینک و ساعت را شکستند. آب می‌ریختند روی من و من را می‌زدند، به اندازه‌ای که گریه‌ام در آمده بود. اما آن زدنی که من شنیده بودم، این آنطور نبود. این حالت حدود ۳-۴ ساعت ادامه داشت. فکر کنم ساعت ۱۰-۱۱ شب بود که چند نفر آمدند، اما من نمی‌توانستم آنها را ببینم. یکی از آنها گفت «اینه؟ پدرش را در می‌آوریم. به حرفش می‌آوریم. باید بگوئید چه غلطی می‌کند». از لهجه یکی از آنها می‌شد فهمید که اهل تهران است. از لابلای حرفهایشان من صدای صمدی را شناختم و پرسیدم که آیا او هم در اتاق بود یا نه. از پشت سرم شنیدم که می‌گفتند «صمدی کیه؟ صمدی کدوم خریه؟ چقدر گرفتگی جاسوسی بکنی؟» من هم جواب درست حسابی به آنها دادم. سوالاتشان بی‌ربط بود و قابل پذیرفتن نبود. آدمهای متخصصی در زمینه روزنامه‌نگاری نبودند و اصرار داشتند که من جاسوسی کرده‌ام. من تأکید داشتم که من فقط یک روزنامه‌نگارم. از من پرسیدند که چرا با رادیوهای خارجی ارتباط داشتیم و من جواب دادم که چون روزنامه‌نگار هستم، کار من انعکاس خبر است. بالاخره آنها رفتند و من را به سلولم باز گرداندند.

۱۹. شاید ساعت ۲-۳ نصف شب بود. دوباره من را از سلول آوردند بیرون و چشمم را بستند. صدای صمدی را شنیدم و پرسیدم که آیا صمدی آنجا است یا خیر. این بار گفت «آری». شروع به بازجویی من کرد. در این هنگام من دیگر متوجه شده بودم که چه خبر است. تا این لحظه فکر می‌کردم که فقط به خاطر مطلبی که در روز جمعه نوشته‌ام من را بازداشت کرده‌اند. اما برایم سوال بود چگونه اینقدر سریع بازداشت شدم چون قبل از این روز، خیلی طول می‌دادند تا اشخاص را در مورد مطالب وبلاگشان بازجویی بکنند. اما در این لحظه، وقتی من سوالات را شنیدم، فهمیدم مسئله فقط مطلب اخیر وبلاگم نیست و موضوعات دیگر از جمله همکاری من با رادیو فردا نیز اهمیت دارد.

۲۰. چشم بندم را باز کردند و دیدم جلوی دیوار نشسته‌ام و صمدی پشت من است. صندلی‌ام را برگرداندم و شروع کردیم به حرف زدن. محور سوالات رادیو فردا بود و اصلاً به قضیه وبلاگ من اشاره نکرد. من را متهم کرد که به قصد جاسوسی به سئنج و جاهای دیگر سفر کرده بودم. همچنین گفت که من دوره‌ای را گذرانده‌ام و از این اتهامات و سوالها. من تا زمانی که خروس خواند و آفتاب درآمد بازجویی شدم. به نظرم بازجویی حدود ۶-۷ ساعت بود. قبل از اینکه به سلول بازگردم اعتراض کردم که چرا من را کتک زدند و با من بدرفتاری کردند. صمدی گفت که اشتباه شده بود و من را با کس دیگری اشتباه گرفته بودند.

۲۱. پس از آن صمدی سعی کرد که با من دوستی کند. سلول من را عوض کردند و من را بردند جایی که کولر داشت و تخت داشت. من خوابیدم. حدود ساعت ۱۲ باز صدایم کردند. من هم لباس عوض کردم و متوجه شدم که کباب کوبیده و برنج آماده کردند. من آن موقع نماز می‌خواندم و اجازه خواستم که اول نماز را بخوانم که موافقت شد. حتی افسر پرونده‌ام هم آمد کنار من و نمازش را خواند. بعد از نهار بازجویی ادامه داشت اما دیگر حالت بازجویی عوض شده بود و دوستانه شده بود. صمدی سوالاتش را می‌نوشت و من هم جواب می‌نوشتم. می‌گفت می‌خواهم به تو کمک کنم و از این حرفها. یکی دو تا سوال هم درمورد گرایشات سیاسی خانواده‌ام پرسید. به من گفت که می‌دانند دایی من مجاهد بوده که من جواب دادم «آها، پس موضوع همین است؟! مسئله رادیو فردا برای گمراه کردن من است!»

۲۲. روز دوم از بازجویی، ساعت ۵ غروب، صمدی گفت «ما قاعدتاً باید تو را زندانی می‌کردیم ولی اگر تو با ما همکاری کنی ما به تو کمک می‌کنیم». من جوابی ندادم. سپس من را با یک پیکان سفید بردند در خانه پیاده کردند. ساعت ۷-۸ شب به خانه رسیدم. وقتی می‌خواستم پیاده بشوم، بازجو پرسید «حالا با آن خرابکاری که اطلاع‌رسانی کردی چه می‌خواهی بکنی؟» منظور او این موضوع بود که من قبل از بازداشت، به دوستانم اطلاع داده بودم که بازداشت می‌شوم و خبر بازداشت من زود پیچیده بود. در بازجویی از من پرسیدند که چرا در مورد بازداشت اخیر خودم خبر رسانی کرده بودم. من در جواب اسم زهرا کاظمی را بردم و گفتم که در شرایطی موجود طبیعی بود که من از بازداشت خودم نگران باشم. بازجو دیدگاه من را نپذیرفت و پیشنهاد کرد که برای خنثی کردن مشکل در وبلاگم چیزی بنویسم. من هم یک چیزی نوشتم به این مضمون که دو روز سالم خوب نبود، رفته بودم کنار دریا. بعدها که آزاد شدم و آمدم آمریکا روی آن مطلب را خط کشیدم طوری که بشود خواند و نوشتم که این را بعد از آن دو روز شکنجه به سفارش بازجو نوشته بودم. آن روزی که من را آزاد کردند یا فردای آن میلاد امام علی یا روز پدر بود. من روز شنبه، ۷ شهریور ۱۳۸۳، ۲۸ اوت ۲۰۰۴، دستگیر و روز بعد از آن، عصر ۸ شهریور ۱۳۸۳، ۲۹ اوت ۲۰۰۸، آزاد شدم.

بین دو دستگیری

۲۳. دیگر صدایم نکردند تا ۱۹ آذر ۱۳۸۳. طی این مدت اتفاق خاصی نیفتاد. من هر روز به روزنامه می‌رفتم و سعی می‌کردم کار روزانه‌ام را انجام دهم.

۲۴. طبیعتاً وبلاگ من را بعد از بازداشت دو روزه من تا هنگامی که دوباره دستگیر شدم با دقت بیشتری می‌خواندند. البته قبل از آن هم از ابتدای شروع وبلاگ، آن را می‌خواندند. اما من پیش خودم فکر کرده بودم که تحت شرایط فعلی اینها هر نوشته وبلاگ من را با سوءنیت می‌خوانند. معمولاً وقتی کسی برای یکی، دو روز بازداشت می‌شود و بعد آزاد می‌شود، هدف ترساندن اوست. چون اگر متهم خطرناکی باشد، او را آزاد نمی‌کنند. من این را فهمیده بودم بنابراین سعی کردم با دقت بیشتری بنویسم. خود سانسوری‌ام خیلی زیاد شده بود. مسئله دیگر جدی شده بود. تا قبل از این هر وقت با

مطلبی مشکل داشتند تماس تلفنی می گرفتند. اما این دفعه، دیگر من را شکنجه کرده بودند، به خانه‌ام ریخته بودند و طبیعی بود که من کمی ترسیده باشم. از همه اینها مهمتر من نمی‌خواستم که با اعمال خودم روزنامه را به توقیف بکشانم.

۲۵. با اینکه برای خودم معیارهای روزنامه‌نگاری داشتم اما وقتی حکومت هم فشار می‌آورد، نمی‌شد مقابله کرد. من بین نوشتن به صورت سانسور شده، یا ننوشتن گزینه دوم را انتخاب کردم. قبل از آن، هر روز در روزنامه یک سرمقاله داشتم. اما بعد از آن دو روز بازداشت، معمولاً نمی‌نوشتم یا اگر می‌نوشتم امضای من پای مطلب نبود. من که هر ماه ۱۰ تا مطلب می‌نوشتم، در ۳ ماه ۵ تا مطلب نوشتم. همچنین، نوشته‌های خود را نیز شدیداً کنترل می‌کردم.

۲۶. می‌دانم که قبل از اینکه در شهریور من را بگیرند من را مانیتور می‌کردند. می‌دانم که تلفنم شنو داشت، هم خانه و هم محل کار. واقعیت این است که نه تنها تلفن را کنترل می‌کردند بلکه در مجتمع ما آدم داشتند و شنود داشتند. در میان رفت و آمدهایم فهمیدم که ستاد خبری اطلاعات کارکرد گسترده‌ای برای دریافت اطلاعات دارد، یعنی از دکهدار، راننده تاکسی، فروشنده دوره گرد و هر کس دیگری، و حتی زنان بدکاره، استفاده می‌کردند تا خبرهای روزانه‌شان را دریافت کنند. اتفاقاتی افتاد که به من اطمینان داد که توسط اشخاصی که به من نزدیک بودند کنترل می‌شدم. یک همکار داشتم که حالا اسم او را نمی‌گویم و من حس می‌کردم خبرهای روزنامه را به وزارت اطلاعات می‌دهد. من به دیدار امیرانتظام در تهران زیاد می‌رفتم. یکبار که از سفر کاری به تهران باز می‌گشتم او را دیدم و به او گفتم که امیرانتظام اصرار می‌کند که من با دختر ۲۱ ساله‌اش ازدواج کنم. این در حالی بود که امیرانتظام دختری به این سن و سال نداشت. بعد از این روز، هنگامی که برای گفت و شنود به ستاد خبری دعوت شدم، آقای صمدی به من گفت که شنیده است من می‌خواهم ازدواج کنم. به شوخی گفتم که دوست دخترم هنوز به من نه می‌گوید. او گفت که منظور او ازدواج من با دختر امیرانتظام بود. انکار کردم و خیلی عادی گفتم که می‌خواهم آقایی را که فکر می‌کردم خبرچین بود اخراج کنم. صمدی اظهار ناراحتی کرد و پرسید چرا می‌خواهم چنین کنم. به او گفتم که خبر دختر امیرانتظام را حتماً او به صمدی گفته بود چون من فقط به او گفته بودم. صمدی گفت که من نسبت به این آقا اشتباه می‌کردم و اینکه آنها منابع اطلاعاتی زیادی داشتند. به او گفتم که این داستان را خودم ساخته بودم تا آن آقا را امتحان کنم. البته دیگر آن شخص را اخراج نکردم ولی او بعد از من شد سردبیر روزنامه «گیلان امروز». در یک مورد دیگر، یکبار که با دوستان بسیار نزدیکم در یک مهمانی مست بودیم، من به حالت شوخی با یک جارو ادای گیتار زدن را در آوردم و آواز خواندم. هفته بعد که برای بازجویی هفتگی رفته بودم، بازجو به من گفت که برای سردبیر روزنامه کسر شأن بود که جارو به دست بگیرد و برقصد. مشخص بود که اطلاعات بسیار دقیق از من داشتند.

دستگیری و محاکمه دوم من

۲۷. ۱۹ آذر دوباره به ستاد خبری صدایم کردند. دو روز قبل از آن به من تلفن زدند و گفتند که چون آخر هفته تعطیل است، وقتی پیدا کنم و به ستاد خبری بروم. روز پنجشنبه ۱۹ آذر ۱۳۸۳، ساعت ۱۰ صبح رفتم به ستاد خبری. صمدی و مرد دیگری منتظر بودند. از من فقط درمورد مجاهدین پرسیدند. صمدی از من در باره ارتباطم با مجاهدین خلع پرسید و اظهار کرد که من پروژه‌های هسته‌ای ایران را به آنها لو داده‌ام. او همچنین اصرار داشت که من از مجاهدین پول گرفته‌ام. من فکر می‌کنم که استراتژی آنها این بود که همانگونه که از بچه‌های وبلاگ‌نویس اعتراف گرفتند از من هم اعتراف بگیرند. پیشتر وبلاگ نویسان تحت فشار و شکنجه قرار گرفته بودند و نهایتاً اعتراف کرده بودند که از کشورهای خارجی پول گرفته‌اند و حتی در تلویزیون هم اعترافشان پخش شد. هدفشان با من هم همان بود که اعتراف کنم که از کشورهای خارجی پول گرفته‌ام. صمدی که از سر دوستی وارد شده بود و خواسته بود به قول خودش کمک کند، این بار به من گفت که برخلاف قول کمک که به من داده بود، دیگر کاری از دست او بر نمی‌آید زیرا من با آنها همکاری نکرده بودم.

۲۸. روز جمعه ۱۸ دی ۱۳۸۳ یا ۷ ژانویه ۲۰۰۵، مدیر مسئول من را صدا کرد توی حیاط مجتمع اداری که معمولاً وقتی کار خصوصی داشت می‌کرد. او مورد تأیید نظام بود و طبیعتاً با آنها میانه خوبی داشت. به من گفت که فردا آن روز باید به دادگاه می‌رفتم. گفتم «پس بالاخره جدی شد؟!» او گفت که هر کاری می‌توانسته برای جلوگیری از اظهار من به دادگاه کرده بود اما هیچ کدام فایده نداشت. او همچنین به من گفت که مسئله خیلی جدی نیست و برای وثیقه من سند دارد. آن غروب من به روزنامه رفتم. با همکارانم صحبت کردم و تقسیم کار کردم. ۹ صبح روز بعد، رفتم دادگاه. از ساعت ۹ صبح تا دوازده ظهر، افسر پرونده من، بازپرس صمدی، با پرونده من در اتاق قاضی بود و من بیرون منتظر بودم. در این میان یکی دو نفر هم به اتاق قاضی رفتند. یکی رئیس کل قاضیهای شهر رشت بود. بقیه هم مسئولان اطلاعات بودند که رفتند و با قاضی چند دقیقه حرف زدند. قاضی پرونده من اسکندری بود که رئیس شعبه سوم دادگاه انقلاب اسلامی استان گیلان بود.

۲۹. قاضی اسکندری صورت چهار تیغه داشت و خوش لباس بود. او مرد خاصی بود که گرایش جنسی‌اش شامل رابطه با مرد هم می‌شد. زمانی که من در زندان بودم از یکی از زندانیان شنیدم که اسکندری از او خواسته تا با او رابطه برقرار کند که البته باور نکردم. اما وقتی بیرون آمدم، متوجه شدم پدرم و مادرم و همه همین را می‌گویند. واقعیت این بود که قاضی اسکندری دو مسئله داشت. یکی این که همجنس باز بود. دیگر این که از مقام خود برای به دست آوردن پول استفاده می‌کرد. مثلاً اگر کسی را می‌گرفتند با ۱۰۰۰ کیلو هرویین که مثلاً ۵۰۰ هزار دلار ارزش دارد، اسکندری به او پیشنهاد می‌داد که در ازای ۱۰۰ هزار دلار حکم ۱۰ سال زندان بگیرد در حالیکه مجازات این جرم حکم ۳ بار اعدام است. مثال دیگر اینکه، در آن اتاقی که من در زندان عمومی بودم کسی بود که به جرم حمل ۱ کیلو تریاک به ۲ سال زندان محکوم شده شود و کسی که به جرم حمل ۱۰۰ گرم تریاک هم به ۲ سال زندان محکوم شده بود. قاضی اسکندری پولهایی را که می‌خورد با قاضیهای دیگر و مأموران اطلاعات شریک می‌شد.

۳۰. بالاخره قاضی ساعت ۱۲ من را به اتاقی کوچک صدا کرد که خود پشت یک میز و افسر صمدی پشت میز دیگر نشسته بودند. تا من آمدم جلو پرسید آیا من سیگارچی هستم یا خیر، و شروع کرد به فرانسه صحبت کردن با من. ۱۰ دقیقه فرانسه صحبت کرد و بعد گفت «نفهمیدی من چه می گویم؟» گفتم «نه». بعد گفت «پس بیا انگلیسی صحبت کنیم» و مقداری انگلیسی صحبت کرد. من یک چیزهایی بلد بودم و جواب دادم. من که ساعتها منتظر شده بودم خودم را در اعتراض بر حق می دانستم. پس به شوخی پرسیدم که آیا من را برای یادگیری زبان خارجه به دفتر دادگاه فرا خوانده بودند. دعوایم کرد و گفت «خفه شو، آشغال! تو چه جور جاسوسی هستی که زبان بلد نیستی!» پرونده من را به نگهبان داد و به من گفت «گم شو برو بیرون!»

۳۱. بعد از ۲ ساعت، من را دوباره به داخل صدا کردند. به چند تا مقاله که روزنامه من چاپ کرده بود اشاره کردند و من را به دروغ نوشتن متهم کردند. گفتم که اگر مدرک اثبات این مطالب را بخواهند می توانم به آنها نشان بدهم. اما قاضی اسکندری اصرار کرد که دروغ نوشته ام. وقتی کمی بحث می کردم من را از اتاقش بیرون می کرد و بعد دوباره صدایم می کرد. این مورد چند بار تکرار شد. بعد از مدتی گفتم که اگر جرایمی که من را به آنها متهم می کردند جرایم مطبوعاتی بودند، مطابق قانون من حق داشتن وکیل و برخورداری از هیأت منصفه را داشتم. و اضافه کردم که دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. او به من پدید و به نگهبان دستور داد تا من را دستبند بزند. من را دستبند زدند و به بند بردند. یک ساعت آنجا بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر قاضی اسکندری من را صدا کرد و گفت که روز بعد ساعت ۹ صبح به دادگاه بازگردم.

۳۲. من مستقیم به دفتر گیلان امروز برگشتم. همکارانم خیلی نگران من بودند. تقسیم کار نهایی رو کردم. به آنها گفتم «راهی که در آن قدم گذاشته ام بازگشتی ندارد». اصرار کردند که به غلط کردن و توبه متوسل شوم. گفتم قاضی پرونده من به هیچ صراتی مستقیم نیست و غلط کردم و توبه فایده ای ندارد. غروب آن روز دوستانی به خانام آمدند و گفتند که من را همان شب از کشور خارج می کنند. جایی که ما بودیم تا مرز فاصله چندانی نداشت، حدود ۳ ساعت. با اینکه گفتند به من کمک می کنند فرار کنم چون من کاری نکرده بودم با آنها نرفتم. دیرتر دوستان دیگری زنگ زدند و گفتند که پرونده ام خیلی سنگین است و اطلاعات می خواهد من را اذیت کند. من نگرانی آنها را درک کردم و گفتم که آخر راه اعدام می باشد. دوباره به کاری که با زهرا کاظمی کرده بودند فکر می کردم. اما نرفتم؛ شب را در خانام ماندم. البته اگر هم می خواستم بروم من را می گرفتند. مطمئن هستم که من را کنترل می کردند.

اتهامات من

۳۳. صبح منظم و مرتب رفتیم دادگاه. دادگاه شروع شد. اتهامات من را یکی یکی خواندند. همه اتهامات را به یاد نمی آورم چون هیچوقت آنها را کتبا به من ندادند. به من ۱۴ مورد اتهام بستند اما در حکم من فقط چهار تا از آنها بود. یادم می آید که یکی از اتهامات توهین به رهبر بود. گفتند که من در وبلاگم

نوشته بودم که «همان طوری که امام خمینی جام زهر رو سر کشید آقای خامنه‌ای هم جام زهر را سر می‌کشد و همان طور که امام خمینی یک سال بعد مرد آقای خامنه‌ای هم یک سال بعد می‌میرد». گفتم «من در وبلاگم نوشتم و به آقای خامنه‌ای توصیه کردم که با توجه به اینکه دنیا ایران را تهدید کرده و جنگ نزدیک است بهتر است که تا دیر نشده جام زهر را بنوشید». ولی هرگز ننوشتم «همان طور که امام خمینی یک سال بعد مرد، آقای خامنه‌ای هم یک سال بعد می‌میرد». او اصرار کرد که آنچه را گفته است من نوشته بودم. من بالاخره گفتم که اگر برای اثبات ادعایشان مدرک نشان می‌دادند خودم داوطلبانه به زندان می‌رفتم. او جواب داد که اتهامات «دیگری» هم بر علیه من داشتند.

۳۴. بازجو به مسائل بی‌مورد دیگری اشاره کرد. مثلاً درباره مقاله‌ای که در روزنامه من چاپ شده بود مسئله‌ای را بیان کرد. مدیر مسئول ما تصمیم گرفته بود که هر هفته، شنبه‌ها، روزنامه را به یک گروه ثالثی که خیلی هم حزب الهی بود اجاره بدهد. شنبه آن هفته‌ای که قرار بود رهبر به رشت بیاید، این تیم جدید تیتراژ اول را زده بودند «شمارش معکوس برای ورود رهبر». دومین مورد از اتهام توهین به رهبر این بود که به قول ایشان از «واژه منحوس» معکوس استفاده کرده بودم به جای اینکه از «شمارش وارونه» استفاده کنم. این درحالی بود که من هیچ نقشی در چاپ روزنامه آن روز نداشتم و مقاله را نوشته بودم.

۳۵. اتهام دیگر من نشر اکاذیب بود. نشر اکاذیب چه بود؟ بازجو گفت «تو در خبری در مورد بابک مهدیزاده دروغ نوشتی». بابک مهدیزاده خبرنگار سیاسی روزنامه بود. او به وزارت اطلاعات احضار شده و بازجویی شده بود. من در این مورد در وبلاگم نوشته بودم. بازجو گفت که من نشر اکاذیب کرده بودم چون مهدیزاده احضار نشده بود. من جواب دادم که از خود بابک نامه‌ای داشتم که می‌گفت او احضار شده بود و اگر این مطلب دروغ بود پس او دروغ گفته بود. من فقط خبر را بر اساس نامه او نوشته بودم. به همین روش بازجو در مورد یک روزنامه‌نگار دیگر، خبرنگار اقتصادی روزنامه، فرشاد قربانپور، که بازداشت شده بود صحبت کرد. او گفت که نوشته من در وبلاگم که می‌گفت فرشاد زندانی شده بود دروغی بیش نبود. توضیح دادم که فرشاد یک هفته توسط سپاه بازداشت شده بود. او جواب داد که فرشاد «بازداشت» شده بود و نه «زندانی».

۳۶. به من گفت که به امام خمینی توهین کردم. توهین به امام چه بود؟ بازجو گفت که من در مقاله‌ای نوشته بودم که خمینی دیکتاتور بود. من گفتم که هرگز چنین چیزی ننوشته بودم و به عنوان یک خبرنگار خطوط قرمز را در ایران بسیار خوب می‌دانستم. اگر چنین چیزی نوشته بودم گردنم از مو باریکتر است.

۳۷. کامپیوترهای روزنامه را که برده بودند یک سری عکس پیدا کرده بودند از این عکسهای فوتوشاپ شده که مثلاً سر خمینی را روی بدن جنیفر لاپز گذاشته‌اند. بازجو گفت که این توهین به امام خمینی است. به او توضیح دادم که عکسها مال من نبودند. در روزنامه ما ۱۲ نفر User ID داشتن و می‌توانستند

به هر کامپیوتری وصل بشوند. و عکسها الزاماً مال من نبودند. همچنین من به عنوان سردبیر عاقل تر از این بودم که یک چنین چیزهایی را روی کامپیوترم save کنم.

۳۸. اتهام دیگر بود فعالیت تبلیغی علیه نظام. بازجو گفت که من در وبلاگم نوشته بودم «ایران باید از حسنی مبارک، رئیس جمهور مصر، خجالت بکشد.» او به مقاله‌ای اشاره می‌کرد که من درباره حسنی مبارک و عفو عمومی وی در آگوست ۲۰۰۳ عفو عمومی داد و به دلیل آن تمام زندانیان سیاسی اش آزاد شدند نوشته بودم، اشاره می‌کرد. من نوشته بودم که ایران باید از او یاد بگیرد. رژیم ایران که ادعا می‌کند مبارک دیکتاتور است و انتخاباتش فرمایشی است و صد درصد رأی می‌آورد. ولی نظر من این بود که ایران باید از مبارک یاد بگیرد. چرا ما زندانی سیاسی داشتم؟ در این زمان ماشاءالله شمس‌الواعظین و عمادالدین باقی زندانی بودند. گفتند که آنچه من نوشته‌ام تبلیغ علیه نظام بود. گفتم «دروغ که نگفتم، شما ببینید من چه گفته‌ام».

۳۹. خیلی اتهامات دیگر هم بود. اما اصل اتهاماتم که وقت زیادی گرفت درباره مصاحبه‌هایی بود که با رادیو فردا با نام مستعار کرده بودم. من را متهم کردند که با رادیو فردا کار می‌کنم و جاسوس CIA هستم. استدلال کردند که چون در هیأت مدیره رادیو فردا کالین پاول عضو است، فعالیت او نظامی است و او «عضو شورای رهبری CIA است»، من در عمل برای CIA کار می‌کردم. انکار کردم که برای CIA و رادیو فردا کار می‌کنم. گفتند که از من مصاحبه‌ها دارند. گفتم که یک مصاحبه بیشتر نکرده بودم اما آنها اشاره کردند که من با نام مستعار کامبیز کریمی مصاحبه می‌کردم. در این هنگام متوجه شدم که بازجوی اطلاعات یک فایل باز کرد با چهل تا مصاحبه کامبیز کریمی و نظریه کارشناسی میز ایران در وزارت اطلاعات. وزارت اطلاعات در تهران میزهای مختلفی برای کنترل فعالیت‌های مختلف دارد. در آن زمان برای رادیو فردا یک میز داشت. فعالیت‌های دیگری که کنترل می‌شدند وبلاگ و وبسایتها بودند که میز خاص داشتند. میز رادیو فردا برای تمام مصاحبه‌های من گزارش نوشته بود و تمام صداها را برداشته بود و مقایسه کرده بود. برای این نظریات کارشناسی کارهای مهارت‌آمیزی کرده بودند. مصاحبه‌های من را روی CD گذاشته بودند و پرسیدند آیا می‌خواهم به آنها گوش کنم. گفتم که CD دلیل نمی‌شود از آنجا که من روزنامه‌نگار بودم و طبق قانون مطبوعات ایران، استفاده از اسم مستعار جزوی از حقوق روزنامه‌نگاران است. همچنین آنها را ملامت کردم که آنقدر وضع را نا امن کرده بودند که روزنامه‌نگاران مجبور به استفاده از اسم مستعار بودند. این را که گفتم افسر بلند شد و گفت «آرش، با ما همکاری کن. به نفع تو است».

۴۰. دیدم که با آنها نمی‌توانم صحبت کنم پس همان حرف دیروز را گفتم یعنی تا وکیل حاضر نباشد حرفی نمی‌زنم. پرسیدند که وکیل چه کسی است و من گفتم محمد سیف‌زاده که جواب دادند سیف‌زاده «یک الاغی بدتر از [من]» می‌باشد. دیگر رفتارشان با من توهین‌آمیز شده بود. قاضی به من گفت که بیرون بروم، ساعت ۱۲:۳۰-۱ بود.

۴۱. در ساختمان دادگاه چند تا اتاق و چند تا قاضی دیگر هم بودند. در راهرو بیرون اتاقها ۳ ساعت ایستادم. دادگاه انقلاب به جرایم مواد مخدر و امنیتی رسیدگی می‌کند. اشخاصی که در راهرو منتظر بودند بیشتر معتاد بودند و روی زمین نشسته بودند. من نمی‌خواستم مثل آنها روی زمین بنشینم. شکست تلقی می‌شد و به همین دلیل تمام مدت انتظار را ایستادم.

۴۲. قاضی اسکندری من را دوباره به اتاق دادگاه صدا کرد. ۱۵ مورد اتهام شد. توهین به امام خمینی، توهین به رهبری، توهین به مراجع، توهین به دین شریف اسلام، فعالیت تبلیغی علیه نظام، جاسوسی برای سیا، افشاء اطلاعات، توهین به رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام و خیلی اتهامات دیگر. ایشان توهین به اشخاص را هم اضافه کرد مانند توهین به سید محمد خاتمی رئیس جمهور ایران توهین به هاشمی رفسنجانی رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، توهین به ناطق نوری، همین جوری اسم اضافه کرد. قاضی به من گفت که برگه را امضا کنم. من هم نوشتم «اینجانب، آرش سیگارچی، در کمال صحت و سلامت، با توجه به اصول ۲۵، ۲۶، ۶۶ و ۱۳۸ قانون اساسی و اصول دیگر اعلام می‌دارم که این دادگاه غیر علنی است بدون حضور وکیل و هیأت منصفه است و من هیچکدام از موارد اتهامی را قبول ندارم». اسکندری نوشته را خواند و گفت «با این امضا قبر خودت را کندی» و به من گفت که بیرون بروم.

۴۳. بعد از چند دقیقه، دو افسر اطلاعات با لباس شخصی و مسلح، آمدند و من را صدا کردند. هنگام ورود اولین کاری که کردند کتشان را کنار زدند که نشان بدهند مسلح هستند. قاضی دستور داد که من را دستبند بزنند و ببرند. یکی از آنها اسلحه خود را دوباره نشان داد و گفت «دستبند نیاز نیست ...». مثل این که بگوید اگر بخواهم فرار کنم من را با تیر می‌زند. این افسر قدش از من خیلی بلندتر بود. من به بازوی او زدم و گفتم که اگر می‌خواستم فرار کنم زودتر از اینها چنین کرده بودم. تفهیم اتهام شده بود و من ترسیده بودم که با من چه می‌خواهند بکنند. طبق قوانین جزایی ایران باید قرار وثیقه صادر می‌شد که من یک مبلغی بگذارم و به زندان بروم پس این پیشنهاد را کردم. قاضی قرار وثیقه را ۲۰۰ میلیون تومان صادر کرد. قبل از این تنها پرونده‌ای که خیلی وثیقه داشت هاشم آغاچری بود که به اعدام محکوم شد و ۵۰ میلیون وثیقه داشت. ترسم گرفت مقدار وثیقه من چهار برابر وثیقه آغاچری بود، پس با من می‌خواستند چه کنند؟ ۴ بار اعدام کنند؟

۴۴. زندان من ۲ ماه طول کشید و بعد از آن با وثیقه آزاد شدم. ۲۰ روز اول در انفرادی گذشت که ۱۵ روز از آن را شکنجه شدم. سلول من ۱ متر در ۱ متر بود و جای نشستن و خواب نبود. زمستان بود در رشت و سلولم مرطوب و سرد بود. روز اول کتکم زدند. روز دوم یک عده سرباز من را کتک زدند. روز سوم بازجوی من، عبدالحسین صمدی، آمد. من اعتراض کردم و او گفت که در آن زندان اختیاری ندارد. گفت آقای به نام عالمی افسر پرونده من شده بود. بعداً معلوم شد که عالمی مسئول حفاظت زندان رشت است. در زندان دو واحد نظارتی هست؛ یکی واحدی بازرسی است که از زندانی تا ممدجو

تا مسئولین زندان را نظارت می‌کند، دیگری واحد حفاظت زندان است که بر همه چیز حتی کار واحد بازرسی زندان نظارت می‌کند.

زندان و شکنجه

۴۵. روز پنجم من را از پنکه آویزان کردند. یک میله عمودی به موتوری روی سقف متصل بود و می‌چرخید. و من را از دست به صلیب می‌کشیدند و به میله‌ای دیگر متصل می‌کردند که به اولی متصل بود. موتور که روشن می‌شد من مانند پنکه می‌چرخیدم. روز ششم وسط شکنجه‌ها گفتند مادرت می‌آید تو را ببیند. مادر آمد. ولی ملاقات خیلی کوتاه بود و اجازه نداشتم حرف بزنم. می‌گفتند اگر صحبت کنم شکنجه‌ام می‌کنند. روز هفتم ۳ ساعت بیرون از ساختمان در سرمای سخت زمستان بودم. روز هشتم فتوکپی کیهان را به من نشان دادند که نوشته بود: «آرش س. که در شمال کشور با سازمان جاسوسی سیا همکاری می‌کرد به یک بار اعدام محکوم شده است». روز نهم من را بردند در اتاقی که کف آن مدفوع بود. ۳-۴ بامداد من را آوردند بیرون و فرستادند حمام. دوباره من را فرستادند سلول اولم. ۲-۳ ساعت بیشتر آنجا نبودم که آمدند و پای من را به صندلی بستند و شلاق زدند. روز دهم من را بردند در اتاقی که یک چوبه دار یک دوربین فیلمبرداری بود و گفتند که یا من را اعدام می‌کنند یا فیلم اعترافم را تهیه می‌کنند. روز دوازدهم ناخن شصت هر دو پایم را کشیدند. همان روز من را به صورتی شکنجه کردند که خودشان می‌گفتند جوجه کباب. در این مجازات مچهای دستم را بین مچهای پایم گذاشتند، میله‌ای را آنجا گذاشتند و دست و پا را به آن بستند و این طور من را آویزان کردند.

۴۶. روز ۱۳ یا ۱۵ من را بردند دادگاه. دیدم که همه اقوام من در دادگاه هستند و پدر و مادر و برادران همه در اتاق آقای قاضی هستند. قاضی گفت «بیا، این را امضا کن» و یک برگه به من داد که رویش ۱۰ - ۱۲ تا اتهام که به دلیل آنها من به اعدام محکوم شده بودم را نوشته بود. موافقت کردم و نوشتم «اینجانب هیچ اعتراضی ندارم» و امضا کردم. این کاری بود که آجاری کرد. مطمئن بودم که این کار انجام نمی‌شد. همان هنگام قاضی با پدرم داشت صحبت می‌کرد و شنیدم که به او گفت من «بچه شجاعی» هستم و به این دلیل قاضی از من خواهد گذشت. به دفتردار خود گفت تا حکمی را که من امضا کرده بودم پاره کند. در زندان به این کار حکم وحشت می‌گفتند. برادرم اشکان آمد من را بغل کرد و ورقی را به من داد که من در دهانم قایم کردم تا نگهبانان پیدا نکنند و داخل سلولم بردم. وقتی ورقه را باز کردم دیدم برادرم تیترا تمام خبرهایی که درباره من بود را با فونت بسیار ریز روی یک صفحه A4 پشت و رو چاپ کرده بود. ساعت ۱۲-۱ بود که این را خواندم.

۴۷. ساعت ۴-۵ افسر من آمد تا من را بازجویی کند. از من پرسید که آیا آماده‌ام جلوی دوربین بروم و اعتراف کنم؟ من از اخباری که در آن ورق بود نقل کردم و گفتم «خبر نداری» «پس فردا روز آزادی آرش سیگارچی است؟» «متعجب و شوکه شد. به او اطلاع دادم که سیف‌زاده و کالم را قبول کرده و شیرین عبادی هم خواسته و کیل من بشود. گفت «غلط کردند!» و خیلی عصبانی و کلافه شد. گفتم که

دیگر به سوالات او جواب نمی‌دهم. ۵ روز من را توی انفرادی دیگری فرستادند. مجموعاً من ۲۰ روز را در سلول انفرادی بودم. بعد هم من را فرستادند به بند عمومی بین آدمکشها، قاتلها و قاچاقچیان.

۴۸. اصرار آنها بر این بود که من مصاحبه‌ای انجام دهم و اعتراف کنم که از سازمان CIA پول گرفته‌ام و با رادیو فردا تیم تشکیل داده و از آنها پول گرفته‌ام تا برای آنها شبکه‌ای از خبرنگاران در تمام استانهای کشور راه بیاندازم. یکی از اتهامات مسخره آنها که می‌خواستند به آن اعتراف کنم این بود که من در ایران یک شبکه اجتماع و تباری بر عیله جمهوری اسلامی ایران راه انداخته‌ام که بر اساس گفت و گوی بسیار کوتاهی بود با یک روزنامه نگار شیرازی که تا آن زمان ندیده بودم. اما من استقامت به خرج دادم و آنها اعترافاتی را که می‌خواستند نگرفتند.

محاكمه، صدور حکم و استیناف

۴۹. ۲۳ بهمن ۱۳۸۳، مادرم به زندان آمد و به من خبر داد که حکم من صادر شده است. من به ۱۴ سال حبس محکوم شده بودم. تا آن زمان وکیلیم را ندیده بودم. بعد از صدور حکم من، احتمالاً اوائل اسفند، سیف زاده وکالت من را قبول کرده بود. اما اینها نمی‌گذاشتند که او کار من را دنبال کند. ۷ فوریه ۲۰۰۵، که حکم من را دادند اعلام کردند که می‌توانم وکیل بگیرم. چون اعلام نشده بود که سیف زاده وکیل من است، شیرین عبادی برای وکالت من ابراز علاقه کرد و به تیم وکالت پیوست. وکیل دیگری به نام پرویز جهانگیر راد نیز به تیم من پیوست و من ۳ تا وکیل داشتم.

۵۰. حکم من شامل ۴ صفحه بود. من به استناد ماده ۵۰۸ قانون مجازات اسلامی به ۱۰ سال حبس به خاطر همکاری با دولت متخاصم آمریکا از طریق مصاحبه با رادیو فردا، به استناد ماده ۵۱۴ قانون مجازات اسلامی به ۲ سال حبس به خاطر توهین به امام خمینی و رهبری، به استناد ماده ۵۰۰ قانون مجازات اسلامی به یکسال حبس به خاطر تبلیغ علیه نظام و به استناد ماده ۵۱۲ و ۶۱۰ قانون مجازات اسلامی به یک سال حبس از حیث تشویش اذهان عمومی، ایجاد اغتشاش و تحریض عامه مردم به شورش محکوم شده بودم. من در هر ۴ مورد اتهام، اشد مجازات را گرفته بودم. از زمانی که حکم ۱۴ سال را گرفتم بازجو فقط یکبار آمد به دیدنم. با او فحش و دعوا کردم و خواستم که توضیح بدهد چرا من را به ۱۴ سال حبس محکوم کرده بودند. پس از آن هیچوقت با آنها تماس نداشتم. به من گفتند که در صورت معذرت خواهی من را می‌بخشند ولی من چنین نکردم.

۵۱. در اواخر ۲ ماه زندان وکلای من با من در زندان دیدار کردند. به حکم من اعتراض کردند و پرونده من به دادگاه تجدیدنظر رفت. قرار بازداشت من به قرار وثیقه تبدیل شد و من در ۲۰ مارس ۲۰۰۵، موقتاً از زندان آزاد شدم. در ماه ژوئن ۲۰۰۵ دادگاه برگزار شد و ما به دادگاه رفتیم. ۳ نفر قاضی تجدیدنظر بودند، قاضی دادرش قدرت الله شامخی، مستشار دادگاه اسماعیل حسن‌زاده، و قاضی سومی که به دلیل مخالفت زیر حکم را امضا نکرد. سیف‌زاده از من دفاع خوبی نکرد. او بلند شد و گفت «چون در مورد پرونده وبالگنویسها آقای شاهرودی گفت که آنها را آزاد کنند و قانون خیلی بر آنها سخت نگیرد،

شما هم موکل من را آزاد کنید». من که این را دیدم بلند شدم و خودم از خودم دفاع کردم. حرف آقای سیف‌زاده از ۹ تا ۹:۱۵ بود و هنگامی که صحبت او تمام شد، من تا ۲ بعد از ظهر از خودم دفاع می‌کردم. مجموعاً ما ۳ ساعت دفاع کردیم. حکم نهایی دادگاه تجدیدنظر در نوامبر ۲۰۰۵ اعلام شد. از اتهام همکاری با دولت متخاصم که ۱۰ سال حبس داشت و اتهام تشویش اذهان عمومی که یک سال حبس داشت تبرئه شدم. تشویش اذهان عمومی ۱ سال را تبرئه شدم. دو اتهام توهین به امام خمینی و رهبری ۲ سال حبس و فعالیت تبلیغی علیه نظام ۱ سال حبس، که مجموعاً به ۳ سال محکوم شدم. ۲۵ ژانویه ۲۰۰۶، رفتم حکم خودم را بگیرم که من را فرستادند زندان.

۵۲. بر اساس قوانین ایران من می‌توانستم یک بار دیگر در دیوان عالی کشور اعتراض کنم. من برای این مرحله آقای پرویز جهانگیر راد را نگه داشتم و در ازای دو وکیل دیگر به آقای صالح نیک بخت وکالت دادم. ۱۲ فوریه، برادرم که در راه بود تا نامه وکالت من را برای دیوان عالی کشور ببرد تصادف می‌کند و کشته می‌شود. روز بعد به من برای ۱۰ روز و سپس ۷ روز اضافه مرخصی می‌دهند. از سیزده فوریه تا اول مارس ۲۰۰۶ من در مرخصی بودم. در سال ۲۰۰۶ که بیشترش را در زندان بودم هر ۲ تا ۳ ماه ۵ روز به من مرخصی می‌دادند. از ماه سپتامبر، زخمی گوشه زبانم ایجاد شد. چون در مسابقات فوتبال زندان گل زده بودم به من چند روز مرخصی دادند که طی مرخصی زخم را چک کردم و متوجه شدم که سرطان است. از نوامبر ۲۰۰۶، به من ۳ ماه مرخصی استحقاقی دادند که جزو زندان محسوب می‌شد. بعد از آن یک مرخصی سه ماهه دیگر و دو تا ۶ ماهه دادند که جزو زندان محسوب نمی‌شد. من تا ۱۸ می ۲۰۰۸ در مرخصی بودم. در این مدت یک دوره ۳ ماهه شیمی درمانی را گذراندم، یک جراحی ۸ ساعته که نصف زبان و مقداری غدد لنفاوی تنم را برداشتند و بعد هم ۱ ماه رادیوتراپی شدم. ۱۰ ژانویه ۲۰۰۸ هم برای مداوا از کشور خارج شده و به آمریکا آمدم.

۵۳. اعتقاد من این است که قاضی اسکندری می‌خواست از پرونده من استفاده کند و باب دل مأموران اطلاعات رای بدهد. به همین دلیل، من را در همه موارد به اشد مجازات محکوم کرد. همچنین، دستگاه امنیت تازه با پدیده وبلاگ نویسی مواجه شده بود و می‌خواست زهرچشم بگیرد و طوری قاطع برخورد کند که همه بترسند. واقعیت هم این است که ترس به وجود آورد. همه تصور می‌کردند که اگر من که سردبیر روزنامه بودم به جرم وبلاگ نویسی به ۱۴ سال زندان محکوم شده بودم، پس چه محکومیت‌هایی بر سر آنها خواهد آمد. پرونده من با پرونده‌های دیگر تفاوت دارد در این که شاکی من وزارت اطلاعات ایران بود که رسمی بود. شاکیان پرونده‌های دیگران سازمان اطلاعات موازی و سپاه بودند و خیلی بی‌شناسنامه تر بودند. وزارت اطلاعات وزارتخانه و مسئول امنیت جمهوری اسلامی است و برگه‌های بازجویی سر برگ دارد که نام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی و واحد بازجویی کننده بر آن نوشته شده است. اما در مورد سازمان اطلاعات موازی احظارها بدون احظاریه بود و غیر رسمی. در سازمان اطلاعات موازی، ناآگاهی نسبت به بازداشت کنندگان و این که بازداشت شدگان نمی‌دانستند که کجا هستند و توسط چه نهادی دستگیر شده‌اند باعث بی‌شناسنامه بودن دستگیری‌ها می‌شد. من برگه‌های حکم و احضاریه‌ام را دارم.

۵۴. در حکم من وزارت اطلاعات درخواست کرده بود که من را به یکی از استانهای مرکزی یا جنوبی کشور تبعید کنند، به دلیل خطرناک بودن و امکان فرار بودن برای من. در ایران در برخی مواقع متهم را به شهر دیگری دور از شهری که در آن زندگی می کند تبعید می کنند. در قوانین ایران شهرهایی نام برده شده اند که تبعیدگاه محسوب می شوند، مانند ایذه، مسجد سلیمان، رامهرمز و شهرهای دیگر و کسی که حکم قضایی می دهد باید یکی از آنها را به عنوان تبعیدگاه انتخاب کند. از آنجایی که این موضوع امکان پذیر نبود و من بی خطر بودم این درخواست رد می شود.